

توجه مهم

کلیه نام‌ها و اشخاص این گزارش (حتی نام ارمغان!) تخیلی است و ربطی هم به هیچ کس ندارد!!

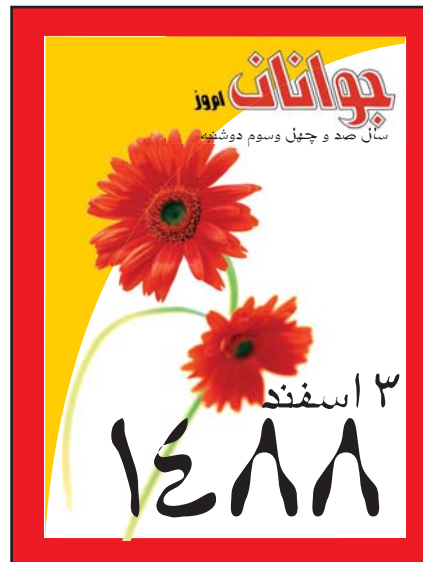
نشستیم و هی فکر کردیم که چه طنزی برای شماره نروزی مجله جوانان بنویسیم، دیدیم با این گرانی و مخارج سرسام آور زندگی و اوضاع قاراشمیش زمانه، اصلا طنزمان نمی‌آید و دوست داریم گوشه‌ای بنشینیم و های های گریه کنیم که ناگهان فراخوان ارمغان جلو چشممان آمد. نمی‌دانم، این اسم ارمغان چه خاصیتی دارد که یکپو دروازه‌های طنز، بر روی آدم باز می‌شود و خروار خروار طنز است که همین جوری می‌آید. بعد از کلی فکر و زور زدن و مکان‌های ویژه

تفکر! ناگهان به ما الهام شد که مگر ما چه چیزمان از مرحوم ژولورن کمتر است. نویسنده‌ای که اختراعات و اکتشافات ده‌ها سال بعد از زمان خود را در قالب داستان به خلق خدا قالب کرد و کلی هم مشهور شد؛ این بود که طنز زیر را به سبک رمان‌های ژولورن نوشتیم تا همه بخوانند و بدانند که شماره نروزی مجله جوانان امروز، صد سال دیگر چگونه تهیه و توزیع می‌شود.



صد سال دیگر. دفتر مجله جوانان امروز. یک ماه مانده به نروز:

سردبیر مجله سرش را می‌خاراند و می‌گوید:
 - خوب یه کم محکم‌تر بزنید بلکه گریه‌اش بیاد. نباید کار مجله بخوابد!
 ناگهان یکی دیگر از مردان می‌گوید:
 - گریه‌اش اوامد! داره گریه می‌کنه.
 در حالی که پسرک آلوچه آلوچه اشک می‌ریزد، فوری از او فیلمبرداری می‌کنند. مسئول صفحه می‌گوید:
 - عجب فیلمی شد. موقعی که متن صفحه قصه‌های جدایی خوانده می‌شود، کلیپ این بچه هم در حال گریه و زاری پخش می‌گردد.
 آن گاه یک زن و مرد جوان را جلو دوربین آوردند. سردبیر می‌فرماید:
 - کار رو شروع کنید، اصلا وقت نداریم.
 اما زن جوان می‌گوید:
 - یکی دیگه هم لازم داریم.
 - برای چی؟
 - برای این که کیف شو بزنینم.
 بار دیگر صدای سردبیر مجله بلند می‌شود:
 - مجهول کجاست؟ آهای مجهول گم و گور شده، کجایی؟
 مجهول، در حالی که نقابی بر چهره‌اش زده تا جلو دوربین شناخته نشود، از اتاق بیرون می‌آید و می‌گوید:
 - من در حال اجرای برنامه مجهول و دادن پاسخ به نامه‌ها هستم. تازه گریم کرده‌ام و نقاب زده‌ام. نمی‌شود از یکی دیگه کمک بگیرین؟
 - نه. یه دقیقه اینجا وایسا، این دو خلافکار مارمولک! کیفات رو بزنین، دوباره برو سر کارت.
 - من... من تازه وام گرفته‌ام. مطمئن باشم، دوباره کیف پول‌ام رو پس خواهم گرفت؟
 - حتما. خاطرت جمع باشه.
 مجهول می‌ایستد و آن دو نفر چنان با مهارت کیف‌اش را می‌زنند که خودش هم نفهمیدند کیف پر از پول کجا رفت و هیچ گاه کیف مجهول بیچاره پیدا نشد که نشد.
 سردبیر بدون توجه به زاری و التماس مجهول که کیف‌اش را می‌خواهد، با دیدن فیلم کیف قاپی، لبخند رضایت آمیزی می‌زند و می‌گوید:
 - در صفحه زنگ خطر، ابتدا فیلم کیف قاپی رو نشون می‌دهید و بعد این دو خلافکار بی‌وجدان را جلو دوربین می‌نشانید و هی بد و بیراه بارشان می‌کنید. مخصوصا زنه رو بیشتر اذیت کنید تا چشم خانم فمینیست چهار تا



شور و ولوله‌ای عجیب در دفتر مجله برپاست. سردبیر مجله از بس حرف زده دهانش کف کرده و همچنان مشغول جوش و خروش است! دبیران سرویس‌های دیگر هم از بس داد و فریاد او را تحمل نموده‌اند، کف کرده‌اند. ناگهان دو نفر هن‌هن‌کنان و کشان‌کشان پسرچه‌ای را جلو دوربین فیلم برداری می‌آورند و یکی از آنها مرتب پس گردن پسر بچه می‌زند. سردبیر از انتهای سالن و محل فیلم برداری فریاد می‌زند که:
 - چرا این پسر بچه بی‌گناه را می‌زنید؟ خجالت بکشید!
 یکی از مردان می‌گوید:
 - می‌خواهیم گریه کند. خودش پول گرفته و رضایت داده تا جلو دوربین اشک بریزد؛ برای صفحه قصه‌های جدایی، بچه‌ای باید گریه کند! آخه پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند، کلی از ما پول گرفته و حالا گریه نمی‌کنه!

**گفتی که پیر شوی ای پدر بیا
 نفرین که در لباس دعا کرده‌ای ببین**

- عارف قزوینی

